

مسافرات زمان



ماجرای خانوادگی بالبوئنا
در کشتی دزدان دریایی

La aventura de los Balbuena en el galeón pirata
© Text by Roberto Santiago
© Illustrations by Enrique Lorenzo
© Ediciones SM, 2017

Persian translation Copyright © (2022) by
Houpa Publication
Iranian edition published by arrangement with
Ediciones SM
Through KIA Literary Agency and Dos Passos
Agencia Literaria
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟
یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو، و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.



سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.
Santiago, Roberto
عنوان و نام پدیدآور: ماجرای خانوادگی بالبوئنا در کشتی دزدان دریایی /
نویسنده: روبرتو سانتیاگو؛ تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم آزاده رادکیان پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
فروست: مسافران زمان؛ ۴.
شابک: ۳-۱۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۵۳۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: La aventura de los Balbuena Los Forasteros del Tiempo.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: سفر در زمان -- داستان
موضوع: Time travel -- Fiction
موضوع: داستان‌های اسپانیایی
موضوع: Spanish fiction
موضوع: دزدان دریایی -- داستان
موضوع: Pirates -- Fiction
شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م، تصویرگر
شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۴۱۱۱۴



مسافران زمان ۴

ماجرای خانوادگی بالبوئنا در کشتی دزدان دریایی



نویسنده: روبرتو سانتیاگو
تصویرگر: انریکه لورنسو
مترجم: آزاده رادکیان پور
ویراستار: سعید متین
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سحر احدی
نوبت چاپ: اول
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک دوره: ۳-۱۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۵۳۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
شابک: ۳-۱۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۵۳۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا
محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.houpa.ir
info@houpa.ir





شاید درباره‌ی من شنیده باشید.
 اسمم سباستین بالبوئناست، تازه یازده سالم شده و اهل یکی
 از محله‌های مادریدم به اسم موراتالاس.
 توی مدرسه، تقریباً همه سباس صدایم می‌کنند.
 ولی جایی که الآن هستم، جور دیگری صدایم می‌کنند.
 به من می‌گویند...
 دزد دریایی کوچک.
 اُهو!
 می‌دانم که شاید عجیب به نظر برسد، ولی حقیقت دارد.
 از مدرسه‌ام خیلی دورم.

الآن توی... یک کشتی واقعی دزدهای دریایی ام!
وسط دریا.

ناخدای همین کشتی بود که آن اسم را رویم گذاشت.
ترسناک‌ترین دزد دریایی تمام تاریخ.
ناخدا شنل سیاه.

شاید دزدان دریایی مشهورتری هم توی دنیا باشند.
ولی هیچ کدامشان مثل شنل سیاه نیست.
رکورددار بیشترین دزدی از کشتی‌ها توی دریاست.
و بیشترین غارت بندرها.

هیچ‌کس به زیرکی او نیست.

به بقیه‌ی دزدهای دریایی شباهتی ندارد.

نه پای چوبی دارد، نه چشم‌بند می‌زند، نه روی شان‌اش
طوطی نشسته. هیچ از این خبرها نیست.

شنل سیاه دزد دریایی خیلی... خوش‌تیپی است.
ریشش حسابی مرتب است.

موی بلند دم‌اسبی دارد.

همیشه هم مشک‌ی می‌پوشد.

کفش، شلوار، کمربند، پیراهن و البته شنل افسانه‌ای‌اش.
همه مشک‌ی‌اند.

حتی کلاهش هم مشک‌ی است.

الآن بالای دکل اصلی کشتی‌ام.

می‌توانم اقیانوس را در مقابلم ببینم.
عظیم.

آبی.

پشت‌سرم پرچم جمجمه‌نشان در اهتزاز است.

باد را روی صورتم حس می‌کنم.

احساس می‌کنم شکست‌ناپذیرم.

حاضرم تحت فرمان ناخدا شنل سیاه، هفت دریا را درنوردم.

گنج‌های باورنکردنی کشف کنم.

هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند جلودارم باشد.

صدایی از دور به گوشم می‌خورد.

صدایی که درست نمی‌توانم تشخیص بدهم مال کیست.

شاید صدای پری‌های دریایی جزیره‌ی تورتوگا باشد.

یا شاید ناخدا دارد از توی اتاقش صدایم می‌کند.

شاید هم سرملوان است.

حواسم را جمع می‌کنم و بالاخره صاحب صدا را تشخیص می‌دهم:

«سباس، همین الآن بیا پایین، عصرانه!»

چی؟!؟

کسی که دارد فریاد می‌زند...

پدرم است.

کنارِ سکان ایستاده.

بهم علامت می‌دهد.

اصرار می‌کند: «دِ بهت می‌گویم بیا پایین!»

چیزی را که توی دست راستش گرفته، نشانم می‌دهد.

از جایی که من هستم، نمی‌توانم تشخیص بدهم چیست.

دوربین تک‌چشمی؟



پدرم اصرار می‌کند: «کره‌ی بادام زمینی هم بهش زده‌ام! یا لا
 بیا پایین دیگر!»
 سوسیس... و کره‌ی بادام زمینی.
 مقاومت در برابر چنین چیزی خیلی سخت است.
 حتی برای دزد دریایی کوچک.
 تازه، خیلی هم گرسنه‌ام است.
 به هر حال، بعید می‌دانم اگر چند دقیقه پستم را ترک کنم، به
 جایی بر بخورد.
 دریا آرام است.
 هیچ جنبنده‌ای اطرافمان نیست. تا چشم کار می‌کند، فقط آب
 است.
 تصمیم را می‌گیرم!
 کوچولو کوچولو از طناب سُر می‌خورم، دقیقاً همان طوری که
 سرملوان کوکران یادم داده.

طومار؟

قطب‌نما؟

پدرم داد می‌زند: «برایت ساندویچ سوسیس درست کرده‌ام.
 از آن‌ها که خیلی دوست داری!»
 هووووووم.

عجب دوراهی سختی.

ناخدا شنل سیاه مأموریتی به من محول کرده.

این‌که هوش و حواسم به افق باشد.

تا مبادا یک وقت سروکله‌ی کشتی‌های نیروی دریایی انگلیس
 پیدا بشود.

در آن صورت، باید هشدار بدهم.

مسئولیت بزرگی است: تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم پستم را
 ترک کنم.

حتی به خاطر ساندویچ سوسیس.



با قیافه‌ای عبوس به من اشاره می‌کند.
 و ازم می‌پرسد: «پس چرا هشدار کوفتی را ندادی؟»
 راستش، نمی‌دانم چه جوابی بدهم.
 پدرم خودش را می‌اندازد وسط: «ببخشید، ناخدا. تقصیر من
 شد. صدایش زدم بیاید پایین عصرانه...»
 ناخدا که کارد بزنی خورش در نمی‌آید، فریاد می‌زند: «تو را به
 ارواح جدوآبای ناخدا ریش قرمزی! دریانورد هیچ وقت پستش
 را ول نمی‌کند! باید بیندازمت جلوی کوسه‌ها، دزد دریایی
 کوچک!»
 شنل سیاه با هیچ کس شوخی ندارد.
 چه برسد به کوسه‌ها.
 از فکر کردن بهش هم تن و بدنم به لرزه می‌افتد.
 بووووووووووم!
 توپ سومی به یکی از دکل‌ها می‌خورد و می‌اندازدش روی
 عرشه.
 هرج و مرج و بی‌نظمی کشتی را گرفته.
 همه می‌دوند.
 فریاد می‌کشند.
 می‌زنند.
 هل می‌دهند.
 ناخدا داد می‌زند: «سرملوان، بچرخ به راست! با تمام سرعت!»
 کوکران هشدار می‌دهد: «سکان کار نمی‌کند، ناخدا.»
 سرملوان کوکران خیلی لاغر است و یک دستمال کهنه به

تا این که بالاخره می‌رسم پایین.
 جلوی پدرم.
 ساندویچ را می‌گیرم.
 حس می‌کنم آبِ دهنم راه افتاده.
 آماده می‌شوم تا دندانم را توی ساندویچ فرو کنم.
 که دقیقاً در همین لحظه...
 بووووووووم!
 یک توپ به کشتی شلیک می‌شود.
 برمی‌گردم.
 کشتی هراس‌انگیزی از دور نمایان می‌شود.
 یک ناوِ غول‌پیکر.
 نمی‌دانم از کجا پیدایش شده.
 چطور چنین چیزی ممکن است؟
 ناگهان سرملوان فریاد زنان روی عرشه ظاهر می‌شود: «همه
 سر پست‌هایشان! سریع! اعلام وضعیت جنگی!»
 خدمه‌ی کشتی همگی این طرف و آن طرف می‌دوند.
 چهل پنجاه دریانورد برای نبرد آماده می‌شوند.
 بووووووووم!
 توپ دیگری به کشتی برخورد می‌کند.
 این جواری بخواهند پیش بروند، تا به خودمان بیاییم، کشتی‌مان
 را غرق کرده‌اند.
 ناخدا با چهره‌ای هراسان سرک می‌کشد، کلاهدش را
 صاف و صوف می‌کند و با شنلش حرکاتی انجام می‌دهد.



بهتر است از اول شروع کنم.
همه چیز از یک روز بهاری شروع شد.
در فروشگاه محله مان.

من و خانواده ام و دو تا از همسایه ها، رفتیم آن جا تا خرید کنیم.
این ها بودیم: پدرم که اسم او هم مثل من سباستین است و
پلیس شهربانی است.

برادرم، سانتی، که پانزده سالش است و صبح تا شب در حال
غرزدن است.

خواهر کوچکم، سوسانا، که تازه ده سالش شده و خودش را
عقل کل می داند.

سرش بسته که تمام کله اش را می پوشاند. وقتی دهنش را
باز می کند، یک دندان طلایی درخشان آن تو دیده می شود.
ناخدا شنل سیاه روی حرفش پافشاری می کند: «باید تعمیر شود
و هرچه سریع تر از این جا بزنیم به چاک! این جا جهنم است!»
«اطاعت، ناخدا!»

ناخدا برای بار آخر به من نگاهی می اندازد و زیر لب می گوید:
«اول کار این خاک برسرهای نفله را یک سره می کنم... بعدش
به خدمت تو هم می رسم.»
و از جلوی چشمم دور می شود.
نمی دانم چه کار کنم.

متوجه می شوم ساندویچ توی دست هایم نیست.
از شدت ضرب توپ ها، از دستم افتاده.
پایین را نگاه می کنم و نان له شده و تکه های سوسیس
پخش و پلاشده را روی عرشه ی کشتی می بینم.
ای وایایای...

خیلی از آن وضع ناراحتم.

ساندویچ.

دزدهای دریایی.

توپ ها.

از خودم می پرسم چی شد که کارم به این جا کشید.

یک روز قشنگ، با خیال راحت توی خانه مان در موراتالاس بودم.
آن وقت یک هفته بعدش...

توی کشتی دزدهای دریایی بی رحم، زیر آتش توپ و تفنگم!

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

